

سرزمین گمشده

م. حسین. ش

قسمت دوم

خلاصه قسمت قبل

گروهی از مربیان و نوجوانان یک کانون فرهنگی برای یک اردوی هفت روزه، به روستایی آمده‌اند که قصه‌ها و افسانه‌های بسیاری درباره آن وجود دارد. در همان روز اول، رضا، صالح، مسلم و هانی یک راه زیرزمینی مخفی را در گوشه باغ محل اقامتشان پیدا می‌کنند و تصمیم می‌گیرند ته و توی آن را دریابورند! و اینک ادامه داستان...

آسمان، صاف و بی‌ابر بود و الماس‌های ریزودرشت ستاره‌ها سرتاسر سیاهی‌اش را پوشانده بودند. باد ملایمی می‌وزید و در جدال با گرمای بی‌رمقی که از روز مانده بود کم نمی‌آورد. همه بچه‌ها به همراه مربیان شب را داخل ساختمان می‌گذرانند. با فعالیت‌هایی که در روز داشتند تقریباً چند دقیقه بعد از خاموشی، دیگر هیچ کس بیدار نبود؛ البته به جز چهار نفر. بیرون از ساختمان روشنایی زیاد نبود. جز یک لامپ کم‌نور که بالای در ورودی ساختمان آویزان بود و یک لامپ پرنورتر که بالای در اصلی مدرسه و در انتهای باغ قرار داشت. این در تنها راه ورودی مدرسه بود. رضا، صالح و مسلم در سایه دیوار دست‌ها را زده بودند زیر بغل و چشم دوخته بودند به در. مسلم زیر لب گفت: نباید راهش می‌دادیم توی گروه. رضا گفت: حالا وقت این حرف‌ها نیست. مسلم ادامه داد: من چیزهایی می‌دونم که شما نمی‌دونید... در که باز شد، مسلم حرفش را قورت داد. رضا نگاه شک‌آلودی به مسلم انداخت ولی قبل از آن که چیزی بگوید، هانی کنار آن‌ها بود.

رضا دندان کروچه‌ای رفت و با صدای خفه‌ای گفت: کجا

بودی؟ هانی چیزی نگفت. خمیازه‌ای کشید و گفت: خوابم برده بود. مسلم با حرص گفت: دروغ می‌گه، من دیدم بیدار بود. هانی برگشت به سمت مسلم و صدایش را آزاد کرد: حرف مفت نزن، تو اون تاریکی چه جوری دیدی من بیدارم؟ رضا گفت: بی‌خیال، فعلاً وقت نداریم. مسلم و هانی چشم‌غرمای به هم رفتند و ساکت شدند. رضا گفت: صالح! چراغ‌قوه رو بده. صالح با دست‌پاچگی چراغ‌قوه را از کمر بندش جدا کرد و داد دست رضا. صدای زوزه حیوانات وحشی از دوردست می‌آمد.

هوا داشت رو به سردی می‌رفت. چهار نفری نشسته بودند گوشه حیات مدرسه و برای بزرگ‌ترین سفر اکتشافی زندگی‌شان برنامه‌ریزی می‌کردند. کاغذ بزرگی را که صالح از لابه‌لای وسایل گروه تبلیغات پیدا کرده بود، روی زمین پهن کردند و روی آن جزئیات منطقه عملیات، ساختمان مدرسه، باغ کنار آن و زمین‌ها و تپه‌های اطرافش را مشخص کردند. چراغ‌قوه مثل نورافکنی پر قدرت، از گوشه کاغذ نور منطقه را تأمین می‌کرد. رضا تقریباً خیمه زده بود روی نقشه و تندتند حرف می‌زد و مراحل عملیات را توضیح می‌داد. مسلم روبه‌رویش نشسته بود و در نقش معاونی مطمئن و شایسته، حرف‌های رضا را با دقت دنبال می‌کرد و سرش را به نشانه تأیید تکان می‌داد. گاهی هم پیشنهادی مطرح می‌کرد تا خودش را بیشتر ثابت کند. برخلاف او صالح، ظاهراً در حاشیه قرار داشت اما هرگز مثل هانی حالت خواب‌آلوده و بی‌حوصله به خودش نگرفته بود. هرچند نور چراغ‌قوه که از پایین به صورت‌هایشان می‌تابید، چهره همه‌شان را سایه‌ای از شیطننت می‌داد.

یک ساعت بعد، تقریباً نقشه عملیات کامل شده بود، مراحل کار، مسیر، زمان‌بندی و همه پیش‌بینی‌ها انجام شده بود. عملیات در اولین

تُنک و موهای بلند که حجم سرش را بزرگ نشان می‌داد؛ و البته کافی بود چند قدم راه برود تا شناخته شود. انگار همیشه بار سنگینی را به دنبال بکشد یا مثل کسی که روی لایه نازکی از یخ راه برود، حالتی شبیه افتان و خیزان داشت. پای شیر آب کمی آب به صورتش زد و بعد از پله‌های سکوی حیاط پایین آمد و با شتاب بیشتری رفت به سمت ردیف درختان باغ. همان‌جا گوشی تلفن همراهش را بیرون آورد، چراغش را روشن کرد و با زمزمه‌ای مبهم وارد باغ شد و ناپدید گشت. باد حالا با شدت بیشتری می‌وزید و صدای همهمه باغ فضا را پر کرده بود. ●

فرصت آزادی که مربی در اختیارشان می‌گذاشت، شروع می‌شد. فعلاً امکان پیش‌روی در شب وجود نداشت و باید روز را غنیمت می‌شمردند. مسئولیت‌ها هم مشخص شد. صالح مسئول تأمین تجهیزات، مسلم مسئول هماهنگی اعضای تیم و هانی دیده‌بان. دیده‌بانی را رضا پیشنهاد داده بود و تأکید کرده بود که مسئولیت هانی فوق‌العاده حساس و حیاتی است. حتی خود هانی از این حرف تعجب کرد و البته خیلی زود حدس زد که چرا چنین مسئولیت سنگینی به او داده‌اند: وقتی او دیده‌بان تیم باشد، اعضای تیم سعی می‌کنند خودشان حواسشان را جمع کنند و به دیده‌بان مطمئن نشوند. مسئولیت رضا هم که از قبل معلوم بود.

به نظر می‌رسید همه چیز خیلی خوب پیش می‌رود. حتی هانی حالا کاملاً با آن‌ها همراه بود و کمتر غر می‌زد. خصوصاً که مسئولیت مهمی را هم به عهده‌اش گذاشته بودند. رضا ختم جلسه را اعلام کرد، اما هنوز از جایشان بلند نشده بودند که هانی ناگهان نیم‌خیز شد و درحالی که چشم‌هایش به گوشه‌ای خیره شده بود، گفت: هیسس... یکی داره میاد! رفتار هانی آن‌قدر دور از انتظار بود که اگر رضا با یک شیرجه به طرف چراغ‌قوه نمی‌پرید و آن را خاموش نمی‌کرد، مسلم و صالح هرگز نمی‌توانستند آن

را باور کنند و تا وقتی که در اصلی ساختمان با صدای ریز و ممتد غییژ باز نشد، هنوز باور نکرده بودند که هانی تا این اندازه در دیده‌بانی موفق عمل کرده باشد. با یک حرکت هماهنگ چهار نفری ردیف شدند سینه دیوار و نفس‌هایشان را در سینه حبس کردند. کسی که از ساختمان بیرون آمد، آقای حسامی بود. او را بدون آن که لازم باشد صورتش را ببینند خیلی زود شناختند. قدش متوسط بود با اندامی لاغر، ریش

